

هو

۱۲۱

مظہر

فریدالدین عطار نیشابوری

فهرست

بسم الله الرحمن الرحيم.....	۳
در نعت سلطان سریر ارتضا علی بن موسی الرضا علیه السلام وکسب فیوضات از آستان آن حضرت	۶
در اشاره بکتب و تألیفات خود فرماید.....	۷
مناجات	۱۴
در تمثیل عیاران بغداد و خراسان فرماید.....	۱۶
در آفرینش انسان و مبدأ و معاد او فرماید	۲۱
در اشاره بتألیفات خود و عدد ابیات آنها فرماید.....	۲۴

بسم الله الرحمن الرحيم

خداوندا توئی دانای اسرار
ولیکن باده لطفست بخوردم
بدادند جام معنیست مصفاً
گرفتی دامن اولاد حیدر
دوعالم پیش خود چون بیضه دیدی
که گوید همچو مظهر داستانی
کنی تو هستی خود را فراموش
انالحق گوئی و منصور بینی
نگردی تو بگرد شیخ لاده
بکن عطّار مسکین را سلامی
تو داری در معانیه‌اش ذوقی
نمی‌خواهی زاعظم یک نواله
نه‌ای با شافعی محتاج صحبت
تراکاری نباشد خود به مالک
توگردی فارغ زگفتار حنبل
بینی جملگی اسرار آدم
شود گفتار ما آن جات صدیق
ز فضل او هزاران جام دارم
نهند برفرق تو صد تاج تقوی
بینی نور او در عین دیدار
تو را باشد سلیمانی و خاتم
شریعت را بدانی همچو ابجد
دو عالم بیشکت گردد مسخر
خدا یار تو باشد در همه کار
بظاهر هم بیاطن نور عینی
تو باشی جان و روح جمله عبّاد
شود بر تو همه اسرار ظاهر
تو باشی بر تمام علم حاذق
بمانی از بلای نفوس سالم
درا در دین و دنیا پیشواگوی
شوی از خواب غفلت زود بیدار
مبین خود دشمنان آل یاسین
تو را قطره نماید حوض کوثر

گهنکارم ز فعل خود گنه کار
گنهکارم که فرمانت نبردم
بکردی توبه همچون نصوحا
توگشتی پاک و معصوم و مطهر
از آنکه شربت ایشان چشیدی
ز مشرق تا بمغرب کو جوانی
اگر یک قطره از جامش کنی نوش
شوی واصل بدریای یقینی
اگر از جام او نوشی تو باده
اگر از جام او داری تو نامی
اگر از جام او داری تو شوقی
اگر از جام او خوردی پیاله
اگر از جام او داری تو لذت
اگر از جام او گردی تو سالک
اگر از جام او گردی مکمل
اگر از جام او نوشی بعالم
اگر از جام او نوشی بتحقیق
ز مشرق تا بمغرب نام دارم
اگر از جام او نوشی بمعنی
اگر از جام او نوشی به اسرار
اگر از جام او نوشی دمام
اگر از جام او نوشی چو احمد
اگر از جام او نوشی چو حیدر
اگر از جام او نوشی حسن وار
اگر نوشی تو از جام حسینی
اگر تو جام او نوشی چو سجّاد
اگر تو جام او نوشی چو باقر
اگر تو جام او نوشی چو صادق
اگر تو جام او نوشی چو کاظم
اگر تو جام او نوشی رضاگوی
اگر تو جام او نوشی تقی وار
اگر از جام او نوشی نقی بین
اگر تو جام او نوشی چو عسکر

اگر تو جام او نوشی چو مهدی
اگر تو جام او نوشی امینی
اگر تو جام او نوشی چو منصور
اگر تو جام او نوشی چو سلمان
اگر تو جام او نوشی چو بوذر
اگر تو جام او نوشی چو اشتر
اگر تو جام او نوشی چو مختار
اگر تو جام او نوشی چو حارث
اگر تو جام او نوشی چو عمّار
اگر تو جام او نوشی چو مسلم
اگر تو جام او نوشی بایّام
اگر تو جام او نوشی به آبی
اگر تو جام او نوشی شوی مست
نبی این باده خورد و نعره‌ها زد
نبی این باده خورد و حال ماگفت
نبی این باده خورد و گفت ای جان
نبی این باده خورد و گفت اوداد
نبی این باده خورد و شادمان شد
نبی این باده خورد و بیخودی کرد
نبی این باده خورد و گشت عاشق
نبی این باده خورد و گفت والله
نبی این باده خورد و جان فدا کرد
نبی این باده خورد و گفت عطار
نبی این باده خورد و گفت مظهر
نبی این باده خورد و رفت در راه
نبی این باده خورد و دستها زد
نبی این باده خورد و از چه درآمد
همه گویند عشق این تخم کشته است
ز اسرارش همه دلها شود شاد
ز اسرارش جهان آباد گردد
ز اسرارش منور جان عاشق
ز اسرار تو مظهرگشته عارف
تو هاتف را ندانی کو بغیب است
ز جیب او همه اسرار دیدم
ز اسرارش همه دیدار دیدم

تو باشی در زمان خویش هادی
ظهر اور اولین و آخرین
انالحق گوئی و باشی همه نور
محقق گردی اندر عین عرفان
ترا باشد مقام قرب قنبر
شود شمشیر تو مانند آذر
چو ابراهیم اشتر باش سردار
شوی شمشیر باش را تو وارث
مسیب بینی اندر عین این کار
چو ز مجی از بلا باشی تو سالم
بینی بایزیدش را به بسطام
تمامی علمها را خود جوابی
بگوئی عشق خود در پیش ما هست
هزاران آتش اندر جان ما زد
طریق عاشقان را بر ملاگفت
چرا غافل شدی از شاه مردان
ز سر بگذشتم و از پای آزاد
به پیش عارفان اسرار خوان شد
دلیم را پر ز نور سرمدی کرد
ز درد باده اش منصور عاشق
توئی در جان و دل بیدار و آگاه
به اسرار خدایم آشنا کرد
توی اندر میان عاشقان یار
درون سالکان را کورد انور
همی نالید و میگفت ای تو آگاه
سماع گرم را او با صفا زد
خروش و غلغل آن شه برآمد
که حق او را بدست خود سرشته است
که داده خرمن هستی خود باد
دل عشاق دانا شاد گردد
که انورگشته زان ایمان عاشق
ازو آواز میآید که هاتف
سر خود در گریبان کش که جیب است
همه ملک و ملک عطار دیدم
خدا را پیش آن دلدار دیدم

محمّد هست دلدار الهی
شریعت با طریقت حقّ او دان
شریعت خانه امن و امانست
حقیقت اصل وصل آن امین شد
از آن می خورد هرکو مست حق شد
از آن می هرکه خورد او بی هوس شد
وجود من پر از نور ولی جو
ولی ازدست این مشتی منافع
وگرگویند عطّار است رافض
به پیشم کمتر از حیض زنان است
دو و پانصد کتاب اولیا را
دگر با اولیا بسیار بودم
دگر احمد بحیدر رازگویم
مرا یاریست اندر پرده پنهان
دگر می گویدم آن یار برگو
نبی اسرار و عرفان مرتضی شد
همو معنی و آیات کلام است
امین کبریا چون جبرئیلست
خدا او را ولیّ الله خوانده
بهر قرنی برون آید به لونی
محمّد با علی از نور ذاتند
خدا نور است و او نور خدای است
محمد از وجود خویش برخاست
چو قطره سوی بحر آمد نکو شد
چه می گوئی تو ای فاضل بیاگو
ز انسان نور تابد در معانی
حقیقت را درون جان ما بین
دو عالم پیش من خود یک نگین است
من این دعوی ز اصل کار دارم
من این دعوی بمعنی بازگویم
من این دعوی به داناکی توانم
مرا دعوی به غیری باشد ای یار
مرا دعوی مُسلّم گشت در دین
مرا دعوی رسد در کلّ آفاق
مرا دعوی رسد کز وی بگویم

گواه پاکی او ماه و ماهی
ظهور اوست اندر ذات ایشان
طریقت راه قسرب راستانست
چو نوری سوی ربّ العالمین شد
وجودش پاک و صافی چون ورق شد
فغان و ناله او چون جرس شد
همی خواهم که گویم با تو نیکو
نمی گویم من این اسرار لایق
هر آن کو این بگوید هست حیض
هر آن کس کو ورا خود این گمانست
دوباره خوانده ام هم انبیا را
حدیث اولیا چون جان شنودم
ز اهل فضل کی اسرار جویم
کسی گوید که رو تو راز خود دان
باو کن ختم معنی این زمان تو
همی در جان منصور او خدا شد
ز غزّت بر محمد او پیام است
بخلق و لطف و عصمت چون خلیل است
برفعت مصطفایش شاه خوانده
ازو آباد میدان این دو کونی
درون جان عاشق خود حیانتند
به شرع این معانی مقتدایست
تمام نور خود با نورش آراست
انالحق گوی در معنی هم او شد
برو انسان کامل را دعاگو
تو از انسان کامل و انمانی
شریعت آستان آن سرا بین
به تحقیق و یقین دانم چنین است
جهان را اندرو مردار دارم
به پیش شاه خود این رازگویم
از آنکو گفت باشد در زبانه
که او دو بین شده در عین پندار
که شرع از محمد هست تلقین
که هستم در معانیهای او طاق
نشان پای او را من بگویم

بعمیر خویش مدح کس نگفتم
مرا گنج معانی شد مُسخر
مرا گنج معانی همنشین است
مرا گنج معانی راهبر شد
مرا گنج معانی در درونست
مرا گنج معانی بیشمار است
مرا گنج معانی هست در دل
مرا گنج معانی بی زوال است
مرا گنج معانی در قطار است
مرا گنج معانی در ظهور است
مرا گنج معانی بی کلید است
مرا گنج معانی رهنمایست
مرا گنج معانی در ضمیر است
مرا گنج معانی بس کبیر است
مرا گنج معانی خود ز عشق است
مرا گنج معانی گفت برخیز
مرا گنج معانی مرتضایست
مرا گنج معانی در کتاب است
مرا گنج معانی آن امام است
مرا گنج معانی آن امیر است
مرا گنج معانی جعفر آمد
مرا گنج معانی شاه داده است
مرا گنج معانی جفر شاه است
مرا گنج معانی نهج او شد

دُری از بهر دنیا من نسفتم
ببینم همّت اولاد حیدر
ترا استاد شیطان لعین است
ترا از این معانی گوش کر شد
به پیشم دین بی دینان زبونس
حضور ذوق من دیدار یار است
کتبه‌ایم شده فضل فضایم
تورا سرّ معانی قیل و قال است
که اشترهای مستم بی مهار است
از آن این مظهر من گنج نور است
مگوکین از جنید و بایزید است
امیرالمؤمنینم پیش‌وای است
ز اسرارم خوارج در زحیر است
امیرالمؤمنینم دستگیر است
نه جانم کوفه و مصر و دمشق است
برو از جمع بی دینان پرهیز
که او خود تاج و عین اولیاست
که نام یار من دروی خطاب است
که او را جبرئیل از جان غلام است
که او جبار اکبر را وزیر است
که او باب علی را چون درآمد
چنانکه قبرش را ماه داده است
که هر دو کون پیشش چون گیاه است
از آن گفتار من در دین نکوشد

مرا گنج معانی او بـداده

ممنم خاک ره آن شاهزاده

در نعت سلطان سریر ارتضا علی بن موسی الرضا علیه السلام و کسب فیوضات از آستان آن حضرت

شه من در خراسان چون دفین شد
امام هشتم و نقد محمّد
هم او بد قرة العین ولایت
بدان تو کعبه بر حق مرقدش را
بقبول مصطفی حج شد طوافش
ز کعبه بس مراتب دان بلندش
درون کعبه ما نقد شاه است

همه ملک خراسان را نگین شد
رضای حق بد او در دین احمد
به او همراه بد کلّ عبادت
از آنکه هست محبوب حق آنجا
چرا کردی تو ای ملعون خلافش
بگویم لیک نتوانی فکنش
که او محبوب و مطلوب اله است

به شبها خوانده‌ام ورد زبانش
دگرگفتا که شاپورت بود جا
بمشهد بوده‌ام خوشوقت و خوشحال
به آخرگشت شاپورم چو همدم

بحال کبودکی در آستانش
مرا از روح او آمد مدها
بوقت کبودکی من هیجده سال
دگر رفتم بنیشاپور و تون هم

به شاپورم بدنیدی سالکان جمع
از ایشان داشتم اسرارها سمع

در اشاره بکتب و تألیفات خود فرماید

به آخر یک از آن تحریر کردم
بشرح القلب من رهبر بخانه
جواهر نامه‌ات خود این سبق خواند
بشرح القلب معنا چون کنشت است
که تا گردد وجودت خود مصفاً
ز بلبل نامه ما و نمائی
فلک از قدرتش در گردش آمد
ازو دنیا و عقبی را بدانی
براه دیگران خودهالک آیی
درو اسرار دین حق هویداست
بعین عین خود عین العیان بین
که او ملک و ملایک را پناه است
که نور اوست نور جاودانی
بشکرانه بکن او را سجودت
ورا بود آن چنان روزی دو صد عید
که ای باب همه مردان توئی فرد
وگرنه پیش ما نبود ترا بار
غلام و چاکر آل عبائی
که علم و عدل باشد خود حسیی
که تا باشی سعادت جاودان تو
که تا باشی میان صالحان طاق
که این مانند بدنی جاودانی
که تا باشی میان حاتمان یم
میان عاشقان آرام یابی
ز شاهان جهان اخراج خواهی
که تا باشد ترا عقبی مهیا
بزیر جبهات صد ماه یابی

به اول سه کتب تقریر کردم
جواهر نامه با مختار نامه
ترا معراج نامه پیش حق خواند
ترا مختار نامه چون بهشت است
ز بعد این کتب خوان سه کتب را
بوصلت نامه دان وصل معانی
زهیلاجم جهان در لرزش آمد
کتب بسیار دارم گبر بخوانی
ازو ناجی شوی و سالک آیی
بدان کین مظهرم جان کتبه‌ها است
بیا در جان من مقصود جان بین
بیا بین آنچه مقصود اله است
بیا بین نور حق رادر معانی
بیا بین نور او را در وجودت
چو آدم نور حق را پیش خود دید
به عدل او را اشارت خود هموکرد
بکن عدل ارز ما خواهی دگر بار
بکن عدل ار محب مصطفائی
بکن عدل ارز حکمت با نصیی
بکن عدل و امین شو در جهان تو
بکن عدل و کرم با خلق آفاق
بکن عدل و کرم گر میتوانی
بکن عدل و کرم ای نقد آدم
بکن عدل و کرم تا نام یابی
بکن عدل و کرم گر تاج خواهی
بکن عدل و کرم در ملک دنیا
بکن عدل و کرم تا راه یابی

بکن عدل و کرم تا جان دهندت
بکن عدل و کرم ای فخر ایام
بکن عدل و کرم گر ملک خواهی
بکن عدل و کرم گر میتوانی
بکن عدل و کرم کین فخر دین است
بکن عدل و کرم تا شادگردی
بکن عدل و کرم تا زنده باشی
بکن عدل و کرم ای جان درویش
بکن عدل و کرم ورنه زیون شو
بکن عدل و کرم ورنه خرابی
بکن عدل و کرم ورنه بمردی
بکن عدل و کرم ورنه اسیری
بکن عدل و کرم ورنه فتادی
بتو هر چند گویم از معانی
معانیهای عالم جمع کردم
شدم مست و بیحرش راه بردم
ز علم دوست گشتم حیّ موجود
ز بحر علم دُرّ آرم بخروار
ز بحر علم دارم صد کتب من
ز بحر علم دارم جامه ها پر
تو آن در را نگهدار و رهی شو
ز بحر علم دارد جان من جوش
ز علم انبیا خواندم سبقها
کتابی را که از ایمان نویسم
کتابی را که با جانان قرین است
کتابی را که من از آن نویسم
کمال علم او دانستن جان
چو انسان نیستی علمت نباشد
چو آن سان نیستی تو سر ندانی
هر آنکس را که دنیا خویش باشد
هر آنکس را که دنیا همنشین است
هر آنکس را که دنیا یار دانست
هر آنکس را که دنیا رهنمونست
هر آنکس را که دنیا برده از راه
هر آنکس کو زد دنیا کام و ر شد

بوقت مرگ خود ایمان دهندت
اگر داری تو بر این قصر ماکام
که این باشد نشان پادشاهی
کتاب ظلم را دیگر نخوانی
نشان اولیاء ملک دین است
ز دوزخ بیش کی آزادگردی
میان اولیاء فرخنده باشی
که خورشید است قرص خوان درویش
درون دوزخ تابان نگون شو
درون آتشش سوزان کبابی
ز دنیا حسرت و اندوه بردی
بغلّ و بند در زندان بمیری
تو بر خود این در محنت گشادی
تو این را بشنوی افسانه خوانی
ز دستش باده عرفان بخوردم
ز جسم هستی خود جمله مردم
هم او بوده مرا از علم مقصود
کنم در راه جانان جمله ایشار
در آن بنهادم اسرار لب من
برو بستان تو از الفاظ من در
بکوی راستان همچون شهی شو
ولی علم صور کردم فراموش
ز شرح اولیا دارم ورقها
ز علم معنی قرآن نویسم
ز گفتار نبی المرسلین است
بود بحر و دگر را چون نویسم
ولی در ذات انسانست پنهان
میان مردمان حلمت نباشد
توسرّ خویش را از بر ندانی
ورا ز قوم دوزخ پیش باشد
ورا شیطان ملعون در کمین است
ز خود عقبی همه بیزار دانست
بتحقیق و یقین خود بس زبونست
نباشد از خدای خویش آگاه
به آخر او ز دین حق بدر شد

هر آنکس کوز دنیا شادکام است
هر آنکس راکه دنیا برقع افکند
هر آنکس راکه دنیا خود مقامست
هر آنکس راکه دنیا برگزیده است
هر آنکس راکه دنیا برکشیده است
هر آنکس راکه دنیا پیشوا شد
هر آنکس راکه دنیا دام باشد
هر آنکس راکه دنیا ذکر باشد
هر آنکس راکه دنیا درنگین است
هر آنکس راکه دنیا چون شکر شد
هر آنکس راکه دنیا خود حیاتست
هر آنکس راکه دنیا آرزو شد
هر آنکس راکه دنیا شد زبون شد
برو تو حبّ دنیا را چو مردان
برو تو حبّ دنیا بی ثمر دان
برو با یارگو اسرار رازم
هر آنکو دین ندارد مرد ما نیست
برو ای یار دینم را وطن کن
برو ای یار با عطّار بنشین
چو تلقین یافتی اندر بهشتی
ترا عطّار از اسرار گوید
ترا از معنی قرآن دهد پند
که تا محکم شود ایمان و دینت
تو دانستی یقین تو یار ما باش
برو با اهل معنی خلوتی کن
برو ای یار پیش یار درویش
برو ای یار سالک را دعا کن
برو ای یار خاک آن قدم شو
برو ای یار با او همنشین باش
برو ای یار با او همقرین شو
اگر تانی بیائی اندرین راه
اگر در منزل او راه یابی
اگردانا دهد جاهت بشاهی
اگردانا ترا افکند از پای
برو تو دانش دانا زبرکن

مقام آخرت بروی حرام است
ورا کرد او بزیر پرده در بند
ورا در عالم قدسی نه کام است
فلک را زیرگردش خود خمیده است
فلک او را بزیر پنجه دیده است
محمّد با علی از وی جدا شد
شیاطین جملگی بر بام باشد
ز ذکر جنّتش کی فکر باشد
ورا صد دشمن بد در کمین است
ورا تیغ چو زهرش در جگر شد
به آخر اصل حال او ممات است
سیه رو گشت و حال او چو موش شد
چو عیسی بر فلک برگوکه چون شد
برون کن از دل و خود را مرنجان
تو اصل دانش و دین چون قمر دان
برویش باب معنی کن تو بازم
میان عاشقان و با صفا نیست
پس آنکه با کتبه‌ایم سخن کن
که تا یابی بوقت مرگ تلقین
وگرنه دین و ایمانت بهشتی
نه با نفس و هوایت یار گوید
برو خود را بقرآن کن تو پیوند
شود جمله نهانیها یقینت
درون جبّۀ اسرار ما باش
ز جام اهل معنی شربتی کن
که او باشد ترا پیوند و هم خویش
تو این دنیای دون را خود رها کن
پس آنکه سرفراز و محترم شو
بجور بردباری چون زمین باش
پس آنکه باملا یک همنشین شو
ترا مظهر کند از حال آگاه
بهر دو کون بیشک جاه یابی
بگیری این فلک با ماه و ماهی
سرت رفت و نیابی هیچ جا جای
ز دانشهای نادان تو حذر کن

ز دانش‌های نادان در چه افتی
ز دانش‌های نادان کرده ره گم
ترا چون آب زمزم نیست در جان
ز کعبه یافتم مقصود کعبه
مرا با شاه کعبه حالها شد
زهرجا نعره‌ها آمد ز صخره
در آن بهره تو مقصودی طلب کن
در آن مطلوب محبوبم هویداست
مرا با اوست بیعت در معانی
مرا با اوست این دنیا و دینم
مرا از اوست این جانی که بینی
اگر شخصی بگوید دین من اوست
ترا از بهر کشتن نافریدند
تو بشناس آنکه او باب الجنانست
تو بشناس آنکه او ما را یقین گفت
تو بشناس آنکه او سرّ معالیست
که بود آنکه محمد گفت جانم
به آن بوسه با او اسرارها گفت
هم او سردار باشد اولیاء را
اگر خواهی بدان پیشوایت
امیرالمؤمنین حیدر ولیم
امیرالمؤمنین اسم وی آمد
امیرالمؤمنین باشد امام
امیرالمؤمنین نور خدایست
امیرالمؤمنین روح روانم
امیرالمؤمنین میدان که شاه است
امیرالمؤمنین درویشش آمد
امیرالمؤمنین دانای سرها
امیرالمؤمنین شد اعظم
امیرالمؤمنین در هر زمانی
امیرالمؤمنین شاه ولایت
امیرالمؤمنین راه و طریقست
امیرالمؤمنین شمشیر بران
امیرالمؤمنین چون ماه تابان
امیرالمؤمنین قهار آمد

چه خوک تیر خورده در ره افتی
نخوردی یک دمی از آب زمزم
وصال کعبه کی یابی چو مردان
از آنم مشتری گشته چو زهره
که نی از درد من در ناله‌ها شد
که رو چون بیت مقدس گیر بهره
ز مقصودم تو محبوبی طلب کن
ز سر تا پای او انوار پیداست
تو این اسرار معنی را چه دانی
ظهور او شده عین الیقینم
ترا کفر است با او همنشینی
به خورش می‌دهی فتوی که نیکوست
ز بهر وصل کردن آفریدند
بشهرستان احمد چون جنان است
یقین از گفت شاه المرسلین گفت
درون نی ز غیر او چه خالیست
بحال نزع بوسید او دهانش
دگر او را سر و سردارها گفت
هم او دیدار باشد انبیاء را
بگویم تا بدان مقتدایت
محمد فخر آدم شد نبیم
ز بهر دیگران این خود کی آمد
که مهر اوست وابسته بجانم
دگر او نطق و نفس مصطفیست
بمعنی نطق گشته در زبانم
مرا در کل آفتها پناه است
درین عالم ز جمله پیش آمد
امیرالمؤمنین از جان هویدا
امیرالمؤمنین باشد مکرم
امیرالمؤمنین در هر مکانی
امیرالمؤمنین جاه ولایت
امیرالمؤمنین بحر عمیقست
امیرالمؤمنین خود شیر غران
امیرالمؤمنین آن اصل قرآن
امیرالمؤمنین جبار آمد

امیرالمؤمنین در حکم محکم
امیرالمؤمنین را تو چه دانی
ز بغضش راه دوزخ پیش گیری
تراگر دین و ایمان پایجای است
در این عالم بسی من راه دیدم
بغیر راه او کآن راه حق است
تو اندر وقف راهی ساختستی
برو در مدرسه تو علم حق خوان
بقرآن وقف ترکان کی حلالست
به پیشم حیلۀ شرعی میاور
ترا از بهر دانشش آوریدند
ترا انسان کامل نام کردند
پس آنگه ریختند در وی شرابی
همه از جرعه اش مدهوش و مستند
همه هستند و سر مستند و هشیار
برون آ از گرفتاری این چرخ
ز کرخ دل برون آی و تو جان بین
مرا خود آرزوی لامکانست
جهان خود پر ز انوار تجلی است
ترا انوار جانان نیست روشن
چو افتادی بدان چه کی برآئی
برون آ خانه را روشن کن از نور
که تا از راه بد آرد براهت
ترا باشد رفیق نیک ایمان
بیا تا ما و تو اسرار گوئیم
به اسرار ما راه توفیق
اگر این قول را خوانی بتکرار
بیا و علم حقانی زیر کن
برو تو علم عاشق گیر در دین
برو تو واقف اسرار من باش
که تا بینی که سرمستان کیانند
هر آنکس کو از این جرعه چشیده است
ملایک با همه انسان عالم
محمّد هست محبوب خداوند
هم او باشد به این اسرار محرم

امیرالمؤمنین با روح همدم
که بغضش رامیان جان نشانی
ز حبش درولای او نمگیری
ترا حبش ز حق در دین عطایست
همه این راهرا در چاه دیدم
دگرها جمله مکروهات فسق است
که از درس معانی باز رستی
مده تغییر در معنی قرآن
ترا این خدمت و منصب وبالست
به پیش من نباشد حیلۀ باور
ز بهر بینشست خود پروریدند
میان سالکانت جام کردند
که انسان و ملک خوردند آبی
همه از جوی بیراهی بجستند
در این دنیای دون و دون گرفتار
که تا گردی چو معروفی در آن کرخ
تو معروف حقیقی بیگمان بین
که آجا سر ما اوحی عیانست
ولیکن دیده تو مثل اعمی است
از آن افتادی اندر چاه بیژن
درون آتشش هجران درآئی
رفیقی اندرو بنشان به از حور
بمعنی باشد او پشت و پناهت
باین عالم تو باشی چون سلیمان
میان خانه و بازار گوئیم
بکن این قول حقانی تو تصدیق
به او واصل شوی در عین دیدار
تو انسان را ز علم حق خبر کن
که تا گردی چو منصور خداین
درون کلبۀ عطار من باش
میان دیده بینا عیانند
دو عالم را مثال ذره دیده است
طفیل مصطفی انند بلکه آدم
هم او بوده است مطلوب خداوند
هم او باشد به یاران یار همدم

تو یار یار را نشناختستی
تو یار یار محبوب محمد
تو بشناس آنکه او اسرار دیده است
تو بشناس آنکه او را حق ولی خواند
تو بشناس آنکه مقصود جانان است
تو بشناس آنکه او دانای راز است
تو بشناس آنکه او در عین دید است
تو بشناس آنکه او دید الهست
ترا حيله است ورد جان و تلقین
مرا با حال پاکان کار باشد
مرا با اهل معنی ذوق باشد
مرا با اهل عرفان رازهاست
مرا جز اهل وحدت گفتگو نیست
مرا از بحر عشقش یکدو جو نیست
مرا هر دو جهان بر مثل موئیست
مرا از دست نادان خون شده دل
مرا کاری دگر در پیش راه است
مقیّد مانده ام در دست اطفال
مرا از درد ایشان درد زاید
خداوندا بحق جود و فضلت
بحقّ جمله محبوبان درگاه
بحقّ اولیا و انبیایست
بحقّ جمله قرآن و کلامت
بحقّ جمله کروبیانست
بحقّ آتش شوق محبّان
بحقّ آن یتیم زار و بیمار
بحقّ عاشقان مسرت اسرار
بحقّ جام وصل واصلانست
بحقّ آن شهیدان کفن تر
بحقّ آن شجاع سرفداست
بحقّ آنکه چون منصور مست است
بحقّ آدم و نوح و سلیمان
بحقّ خضر و با الیاس و یعقوب
بحقّ دانیال ادریس و یحیی
بحقّ یونس ابراهیم امجد

از آن ایمان و دین در باختستی
بدان تاگردی از معنی مؤید
میان اولیا دیدار دیده است
محمد بعد خویشش خود وصی خواند
معین و رهبر این کاروان شد
تو بشناس آنکه او بینای راز است
همه گلهای معنی او بچیده است
هم او مولای خود را عذر خواه است
از آن گندیده گشتی همچو سرگین
که در پاکی همه انوار باشد
که از عشقش درونم شوق باشد
که از دردش درونم ناله هایست
که گفت دیگرانم همچو بونیست
که پیشم بحر نادان چون سبو نیست
به آتش سوزمش این دم که هوئیست
بنادان گفتن اسرار مشکل
که عالم بر دو چشم من سیاه است
یکان وقتی بدرد آید مرا حال
زمانه دایمم انگشت خایند
بحقّ رحمت و احسان و بذلت
بحقّ جمله مطلوبان درگاه
بحقّ اصفا و اتقیایست
به بیداری که داری در قیامت
به فضل جمله روحانیانست
بحقّ حالت ذوق محبّان
بحقّ آن اسیران نگونسار
بحقّ عارفان سینه افکار
بحقّ ذکر و اوراد مهانست
بحقّ آن یتیم دیده بررد
بحقّ آنکه دادیش از عطایست
بحقّ آنکه او مست الست است
بحقّ شیث با موسی عمران
بحقّ ارمیا با هود و ایوب
به اسمعیل و اسحق و به عیسی
بصدق آن شعیب پاک و اسعد

بحقّ اولیاء ما تقدم
بحقّ مصطفی و آل یسین
بحقّ جمله فرزندان پاکش
بحقّ پیروان آل حیدر
بحقّ شیعه شیبّر و شیبّر
بحقّ باقر آن دریای رحمت
بحقّ کاظم آن بحر تحمّل
بحقّ آن تقی چون باب معصوم
بحقّ عسکری آن تاج ایمان
بحقّ بوذر و سلمان و قنبر
بحقّ بصری و مالک به دینار
بحقّ آن حبیب اعجمیم
بحقّ عتبه با شیخ فضیلم
بحقّ شاه ابراهیم ادهم
بحقّ شیخ آن ذوالنون مصری
بحقّ عبد آن شیخ مبارک
بحقّ داود طائی و حارث
بحقّ عبدسهل معروف و اعلم
بحقّ پیر رضی الدین لالا
بحقّ سرّی و آن فتح موصل
بحقّ بوتراب و خضر رویه
بحقّ شه شجاع و مجد بغداد
بحقّ شیخ دین منصور عماد
بحقّ مرد حق احمد عاصم
بحقّ عمرو و آن عثمان مکی
بحقّ آن محمد بحر رویم
بحقّ یوسف و اسباط و یعقوب
بحقّ شیخ بوشنجی و وراق
بحقّ فضل دین با شیخ مغرب
بحقّ شیخ علی مرحبانی
بحقّ شیخ عبدالله روعد
بحقّ پیر ذخّار کبیرم
بحقّ شاه سرمستان آفاق
بحقّ شیخ محمد حریری
بحقّ شیخ دشت خاورانی

بحقّ انبیاء دیده پر نم
بحقّ مرتضی آن نور تلقین
بحقّ عابدان خاک راهش
بحقّ جانشینان مطهر
بحقّ دیده عابد بشب تر
بحقّ صادق آن نور حقیقت
بحقّ آن رضا کان توکل
بحقّ آن نقی کشته مظلوم
بحقّ مهدی آن هادی ایمان
بحقّ یاسر و عمّار و اشتر
بحقّ آن محمد واسع کار
بحقّ خالد مکی و لیم
بحقّ رابع سلطان کمیل
به بشر حافی آن شیخ مکرم
به بازید و شقیق آن شیخ بلخی
بحقّ آنکه بگرفت او سه تارک
بحقّ احمد حرب و بواریث
به سماک و بدارا و به اسلم
به حاتم اصم آن نور والا
به شیخ احمد آن عبّاد فاضل
به یحیی معاذ آن پیر خرّقه
به یوسف بن حسن با شیخ حدّاد
بحمدون قصار آن بحر اسرار
به شیخ ما جنید آن مست قائم
به خراز و ابوسفیان ثوری
به ابراهیم رقی با عطایم
بسمنون محبّ و شیخ ایوب
بحقّ مرتعش آن شیخ دقاق
بحقّ حمزه طوسی و مهلب
بحقّ احمد مسروق فانی
بحقّ شیخ مرشدکوست سرمد
که او بوده بدین عالم منیرم
که نامش مستطر بوده به نه طاق
که او را بوده انفاس کبیری
که او را بوده حکم کامرانی

بحقّ نالّش عطار مسکین
بحقّ کعبه و بطحا و زمزم
که اهل علم را ده تو صفائی
و یا رحمی بده یارب ورا تو
دگر اهل معانی را حضوری
دگر دست عدو کوتاه گردان
چو درویشی و فقرم شد مسلم
دگر اهل و عیال و خیل و خالم
دگر این بنده را کنج حضوری
دگر از خلق دوری ذوق دارم
وگر از خلق دارم من نفوری

بحقّ رهروان راه این دین
بحقّ سجده گاه باب آدم
و یا بر سر نهش تاج و فائی
که تا سازد دل درویش نیکو
بده تا طاعتش باشد چو نوری
بدرویشی و فقرم شاه گردان
زنم در کاینات الله اعلم
تو شان جمعیتی ده در وصالم
خداوندا بده یا خود صبوری
ازین دوری بخود بس شوق دارم
ندارم من بایشان دست زوری

وگر من از گنجه بسیار دارم
ولیکن عفو تو من یار دارم

مناجات

خداوندا دلّم آزاد گردان
خداوندا گنجه بسیار دارم
قلم درکش باین طومار عصیان
خداوندا ترا زیبد حکومت
خداوندا بسی من دردمندم
خداوندا مرا دنیا زیون کرد
خداوندا ازین کویم برون کن
خداوندا بلا بسیار دیدم
محلّ آن شده کازاده باشم
خداوندا نباشد حال بیتو
توئی حال و توئی قال و توئی روح
هر آنکس را که خواهی تاج بدهی
هر آنکس را که خود را یار خوانی
خداوندا توئی در میان و دردم
خداوندا مرا مقصود دین است
خداوندا مرا در علم جان ده
خداوندا توئی حلال مشکل
خداوندا ز تو خواهم امانی
خداوندا اگر چه اهل عالم
مرا چون تو نباشد یار و همدم

به فضل خود تنم را شاد گردان
ولکنین جمله را اقرار دارم
که غرقم اندرین دریای طوفان
که وصفت را ندانم حدّ و غایت
درین دنیای دون بس مستمندم
ز کوی عاشقان تو برون کرد
بکوی عاشقانم خود درون کن
درین کو من جفا بسیار دیدم
میان سالکان استاد باشم
خداوندا نباشد قال بی تو
ز تو گردان شده کشتی هر نوح
ز ملک عافیت صد باج بدهی
ز خواب غفلتش بیدار خوانی
برحمت سرخ گردان روی زردم
کزویم علم شرعی در ننگین است
تو این اسرار پنهانم عیان ده
ز تو باشد مرا دیدار حاصل
که حلّ مشکلات این جهانی
بسوی دیگران دارند مقدم
ز دین مصطفی هستم مکرّم

بحمدالله که عطّار فقیرت
خداوندا باو فضل و کرم کن
خداوندا ز تو انعام خواهم
خداوندا مرا از تن رها کن
خداوندا دگر طاقت ندارم
تمام اولیا از وی بجستند
خداوندا ز تو اینم مراد است
خداوندا به پیشت سهل باشد
خداوندا فراغت خواهم از تو
خداوندا ازین دریای جودت
مرا از بحر جودت شبندی بس
اگر بدهی تو از خورشید نورم
خداوندا تو احمدکن شفیعم
خداوندا بذات پاک حیدر
خداوندا مراده آشیانی
که تا این پنج روزه عمر باقی
خداوندا از آن ساقی کوش
خداوندا ز تو خواهم پناهی
خلاصی ده از این ظلمت تو ما را
خداوندا درین محنت فسردهم
خداوندا مرا انعام دادی
خداوندا ترا حکم جلالست
خداوندا ز تو گفتم عطایست
خداوندا مرا نظمی روانست
خداوندا توام این نطق دادی
خداوندا تو میدانی که عطّار
خداوندا نسیم زراق و سالوس
خداوندا بیدین مصطفایم
خداوندا بفرزندان حیدر
خداوندا دعازین به ندارم
شفاعت خواه من در روز محشر

شده در ملک معنی چون اسیرت
برو علم معانی خوان و دم کن
ز خنب عافیت صد جام خواهم
ز فضل خویشتن اینم عطا کن
تو زین وحشت سرا بیرون درآرم
که از مکر چنین مگاره رستند
که آزادی و فردی در نهاد است
که کار این چنین مسکین برآید
بده تا گردهم زاینحال نیکو
بده یک قطره تا آرم سجودت
ز داروخانهات یک مرهمی بس
برد ماه معانی تا به طورم
که تادینیا و دین گردد مطیعم
بکن این جسم و جانم را منور
بکنج عافیت بدهم مکانی
بطاعت صرف سازم همچو ساقی
شرابم ده که تا گردم منور
که از ظلمت شدم مثل گیاهی
که تا یابم ز تو نور بقا را
ز هستیهای خود کلی بمردم
ز بحر حیرتم صد جام دادی
از آنم شاعری سحر حلالست
که اوراد ملایک در سمایست
که مقصود همه انساناست
نظام ملک عالم را نهادی
نرفته یک قدم بی نظم اسرار
نکردم تختۀ خسران بکالوس
به اسرار علی مرتضایم
گناه بنده را بخشی چو بوذر
شفیعم او بود روز شامرم
علی مرتضای شیر و شیر

مناجاتم بنام مرتضای ختم
که او بوده میان اولیا ختم

در تمثیل عیاران بغداد و خراسان فرماید

ولی موقوف کردم تا ندانی
ازو مقصود صد معنی بدیدم
که درگفتار من سرّی غریب است
که درآن مشکلم بس حاصلی بود
کنم چون هست پیشم نامحصل
ز بعد ساعتی بروی رسیدم
کلید علم را دروی نهادم
نماندی از معانی هیچ مهمل
ازین قصه چکید آب حیاتم
از او یک شربتی دیگر بخوردم
که در ملک هری بودی سه تن رای
که در رفتار پر می برد از تیر
تمام ملک در تدویر ایشان
عجایب نامشان در آفرینش
ببرده گوی از میدان ابلیس
که دشمن را به ایشان مکر کردی
مساجدهای عالم دیر کردند
بسی مردم بزیر خاک کردند
بسی بردند تاج جمله شاهان
بدایشان را که اسمش بود عیار
ولکین این جهان را بود مزدور
به آخر زیر مرکب استوار است
شود این همت امید او پست
به آخرگردنش در زیر بار است
بناله نای حلقومش چو آن بوق
شود این همت والای او پست
نیازی بهر خالق چون صحیف است
خدا دارد مراورا در پنااهش
به هر دوکون خود عزت نیابی
چرا گردی بگرد آنچنان در
خدا او را ازین درزود راند
کزین در نور بینی مثل اوحد
ولی آن در بروی غیر بسستم
ز میدان سخن کو مرد تجرید

سخنها دارم از سرّ معانی
بگفتار عجایب در پریدم
در این معنی مرا حالی عجیب است
یکی روزی مرا یک مشکلی بود
بخود گفتم که این مشکل کجا حل
روان سوی کتب خانه دویدم
کتبه را را ز یکدیگر گشادم
به آخرگشت آن مشکل مرا حل
بشد کلی همه حل مشکلاتم
نظر در روی دیگر نیز کردم
چنین گوید حکیم روح افزای
سه عیار و دلیر ملک و شبگیر
سه عیاری که از تزویر ایشان
بغایت در کمال علم و دانش
بزور فکر و مکر و علم تلبیس
همه شاهان بایشان فخر کردی
بسی در ملک عالم سیر کردند
بنوک نیزه تنها چاک کردند
بسی خوردند مال مستمندان
یکی پیری و استادی در این کار
بعیاری و مردی بود مشهور
هرآنکس کو بعالم شهبوار است
هرآنکس کو ز دنیائی شود مست
هرآنکس کو بمکر و حيله یار است
هرآنکس کو شود مزدور مخلوق
هرآنکس کو بمخلوقی زند دست
کمال خدمت مخلوق حیف است
هرآنکس کو سری دارد براهش
وگر نه سر رود گر سر بتابی
اگر تو مرد حقّی ای برادر
هرآنکس کو در مخلوق داند
برو پیش حق و آن باب احمد
من از باب نبی دربان شدستم
بعیاری ربودم گوی توحید

مکن از پیر عیارت فراموش
بسی فتنه ازودر دین بزائید
در آن عصر او دومه میرمن بود
ور عزت نبود و دانش دین
به بدکاری و حيله بُد چو شیطان
زبان بکری و عمری و تازی
زبان ترک و لر و کور و شل هم
زبان اُزبکی با لفظ قلماق
زبان اهل چین و ملک نیمروز
ورا در علم عیاری کتبه
بعیاران عالم خنده کردی
بدند آن سه نفر خود زیر دستش
بروز و شب به پیش حيله آموز
یکی روزی بهم در مکر عالم
بگفت آن پیر با ایشان که یاران
چو من در ملک عالم نیست عیار
چو عجب و نخوت آمد در دماغش
کز آن روغن بسوزد همچو عودی
یکی گفتار زیارانش که ای پیر
بگفت او همچو عیاران بغداد
بملک این جهان مشهور شانند
ز میدانشان نبرده خلق این گوی
هم ایشان قلعه زابل گرفتند
چو بشنید این سخن آن پیر عیار
بعالم مثل من عیار نبود
روم از بهر عیاری ببغداد
بطراران بغداد آن کنم من
بعیاران نهم من بار خود را
بعیاری بیندم پای ایشان
بعیاری سر ایشان بیارم
ز ایشان نام عیاری برآرم
به ایشان آن کنم که گربه با موش
در این بودند سلطان کس فرستاد
روان شد پیش شاه وگفت حالش
بگفتا صد تمن از مال بغداد

که او بد در جهان خود دیگ پر جوش
بسی انگشت درویشان بخائید
به سالی او دو ساعت پیش زن بود
ولیکن نیک میدانست او کین
نبد کس در جهان چون او زبان دان
زبان هندوی پیشش چو بازی
زبان فارسی و اعراب خل هم
همه دانسته بودی تا به او یماق
همه دانسته بود وگشته فیروز
همه را درس گفته او بشبها
بطراران هر جا حيله بردی
که در این علم بودند پای بستش
تمام خلق از ایشان در جگر سوز
همی گفتند بس از دور آدم
بعیاری سبق بر دم ز شیطان
همه شاهان مرا باشد خریدار
یکی روغن بریزد در چراغش
برآید از دماغش زود دودی
ز عیاری شنیدم من بشبگیر
ندارد در همه عالم کسی یاد
که کس این علم به ایشان ندانند
که باشد پیش ایشان مثل یک جوی
هم ایشان خاک عیاری برفتند
بگفتا من نیم چون نقش دیوار
بطراری من طرار نبود
کنم بر جان عیاران ببغداد
که در ملک همه جاروب بی تن
که تا ایشان بدانند کار خود را
کنم ویرانه من خود جای ایشان
تمام ملک را زرچوبه دارم
شود این نام در دنیا چو یارم
ز ایشان من برم هم عقل و هم هوش
به پیش آن ظهیر ملک ببغداد
ز طراران بغداد و زمالش
بیارم نزد تو ای شاه با داد

در این عالم بیاری از ایشان
بیاری حکیم نه بهایم
بشه گفت و اجازت داد شاهش
بگفتند ای بزرگ ملک ایران
به جان بازم سر در پیش پایت
ز تو دوری نخواهیم ای خداوند
ترا تنها نمایم اندرین راه
بگفتا پیر تنها کارم افتاد
به تنهایی کنم اینکار در دهر
به غیر از نام من نامی نباشد
بخود این راه را خواهم بریدن
زیاران یک نفر را کرد همراه
وداعی کرد با یاران همدم
بهمت یار من باشید هر روز
بگفتند ای تو ما را نور دیده
تمام همت و صد دیک جوشان
بغیر ذکر خلقت ما نگوئیم
بغیر آنکه گوئیمت دعائی
روان شد شیخشان با یک مریدی
بسوی ملک بغداد او روان شد
در آن ره کس ندید او را که چون رفت
به یک میلی ز بغداد او باستاد
تو اینجا باش تا در شهر سیری
بطور روستائی شهرگردم
بطور روستائی یک حماری
دگر آورده بر یک بسزجائی
بسوی شهر بغداد او روان شد
چو دروازه بدید آن مرد عیار
بدروازه رسید و در درون شد
بتقدیر خدا تن در قضا ده
هرانکو از قضا گردن بتابد
بتقدیر خدا جمععی حریفان
بشب بودند عیاران بغداد
بیکدیگر ز احوالات عالم
مقرر بود هر سه تن به یک روز

برم خود تاج شاهانشان چو خویشان
به ایشان در دم من صد عزایم
زیاران خود پرسید راهش
کمر بندیم پیشت همچو مردان
عطا دانیم ما خود هر بلایت
گر اندازی تو ما را در غل و بند
ز حال و کار تو باشیم آگاه
زیاری من صد بارم افتاد
که بعد از من بگویند در همه شهر
بصید من دگر دامی نباشد
بخود این زهر را خواهم چشیدن
که تا باشد ز راه و شهر آگاه
بگفتا خود مرا بودید محرم
که تا آیم ازین ره شاد و فیروز
ز خوردی جمله ما را پروریده
دهیم از بهر تو با خرقة پوشان
بغیر خاکپایست ما نجوئیم
ز دست ما چه آید جز ثنائی
ز من بشنوکه در معنی رسیدی
بزیر میغ عیاری نهان شد
که تا در ملک بغداد او درون رفت
بگفتا ای رفیق نیک اسناد
کنم تا خود ازو بینیم خیری
که کس نشناسد که من چه مردم
بیاورد و سواره شد چو عاری
بگردن خود بستش یک درائی
مر او را آن بُزک از پس دوان شد
بگفتا سخت دارد برج و دیوار
بتقدیر خدا او خود زیون شد
بحکم او قضایش را رضاده
بجنت او معین جا نیابد
همی رفتند تا خانه بعمران
بیکجا جمع بر دستور شداد
همی گفتند خود از پیش و از کم
بیارند نعمتی از خوان فیروز

در آن روزی که عیار جهان گردد
بُندند آن سه نفر آنجا ملازم
که ناگه اندر آمد خر سواری
دگر با او بزی فر به چو ماهی
یکی گفتا بُزک را میربایم
دگر گفتا خرک خود حقّ من شد
دگر گفتا لباس و جامه اش را
مراورا چون علایق بوده بسیار
هر آن رسنائی کاین شهر بیند
مجرد شوکه تا لؤلؤ بیابی
گر این رستای را شهری کنم من
مراورا پاک سازم از علایق
بیکدیگر دویند از پیش زود
یکی برجست و بز را بگشاد
دگر گفتا به پیشش کای عزیزم
جهت آنکه بشهر مایکان زنگ
بر آن پردم چرا بستی تو این را
چو بشنید این سخن آن مرد عیار
بدید او که بزک را برده بودند
یکی اندر عقب آمد چو برقی
یکی بُز داشتیم همچون نییدی
بگفتا دیدم ایندم یک بُزک را
به این کوچه ببرد او زود دریاب
بگفتا ای برادر تو خرم را
بگفتا زود رو ای مرد ابله
بگفتا من مؤذن باشم اینجا
معطل خود مکن ما را در این کوی
خر خود را سپرد او روان شد
یکی عیار پیش راه او رفت
که از بهر خدا فریاد من رس
غریب و مستمند و زار و افکار
ز من بشنو که گویم حال خود را
یکی دکان صرافانی گشادم
مرا در گنج او خود راه باشد
جواهرهای او سازم ننگینها

بیامد پیش دروازه یکان فرد
که حکم این چنین برگشت جازم
به پشت مرکبش خود بود باری
بگفتند اوست مقصود کماهی
که تا باشد به پیش او عطایم
مثال جان که در معنی بتن شد
برم تا خود بگردد مست و شیدا
از آنش من مجرد سازم این بار
مجرد بایدش تا بهر بیند
وگرنه اندرین دریا چو آبی
در این ملک چنین بهری کنم من
که تا بیند بدو نیک خلایق
که تا او را بسوزانند چون عود
به پردم بست زنگش را چو استاد
غریب ملک باشی تو در این دم
پیای اسب می بندند خود تنگ
ندانستی تو خود آیین زین را
نظر اندر عقب کرد او چو پرکار
به او این شعبده خوش کرده بودند
ازو پرسید کی دانای شرقی
ز من بردند این ساعت تو دیدی
یکی شخصی همی بردش بد آنجا
که تاگیری بزت را همچو سیماب
دمی از بهر حق میدار اینجا
که گیری تو بزت را بر همین ره
در این مسجد همی خوانم من اسما
روان نزد من آی و حال خود گوی
بسوی کوی بزغاله دوان شد
گرفت او دامن او را یکان رفت
که هستم من در این ملک تو بی کس
درین ساعت بحال خود گرفتار
بدرد آید دل تو بر من اینجا
شه این ملک بس جوهر بدادم
به پیش شاه ما را جاه باشد
کنم بر تاج او پرچین بیک جا

من آن تاجش بصندوقی نهادم
رسیدم من باین موضع که هستی
یکان جامی ز دست شه چشیدم
فتاد از دست من صندوق جوهر
اگر صندوق من از چه برآری
دگر تا زنده باشم من غلامت
بهر چه حکم فرمائی چنانم
گر این صندوق من از چه برآید
چو بشنید این سخن عیار نادان
بفرصت گنج شه ازوی ربایم
همه احوال عالم باز دانم
مرا از او بسی نیکو شود کار
بجان و دل بگفتا ای برادر
نگیرم از تو من خود هیچ انعام
مرا باید چو تو یاری در آفاق
بیاری توام باشد مدها
کشید از تن تمام جامه اش را
چو اندر چاه رفت آن مرد ساده
روان شد سوی عیاران دیگر
چو عیاران بهم اندر رسیدند
روان گشتند دردم پیش یاران
چو اندر ته رسید و خار و خس دید
بگفتا ختم عیاری همین است
در این چه کار تو اکنون تباه است
تو خلقی سالها افکنده در چاه
ز بهر مردمان چه ها بکندی
بگشت افلاک و افکندت بدین خاک
ز بس که داغها بر جان خلقان
ز بس که ناله بیدل شنیدی
ز بس که کرده دلها جراحت
ز بس که راه رفتی در سیاهی
ز بس که جامه مردم کشیدی
ز بس که در علویها پریدی
ز بس که خلق را بازی بدادی
ز بس که در جهان بر جان خلقان

بزیر جبهه اش طوقی نهادم
بلا بر جان من آمد زمستی
من این زهر هلاهل را ندیدم
در این چاه ای برادر بهر داور
دو صد دینار حق تست یاری
بجان خود نیوشم من پیامت
سرکوی تو باشد چون جنانم
مرا دنیا و دین بیشک سرآید
بگفتا یافتم من گنج پنهان
به پیش شه روم با او بیایم
من این تاج مرصع را ربایم
که او باشد درین ملکم هوادار
برآرم از جهت صندوق جوهر
که داری در مقام قرب شه کام
که تا خلقان مرا گردند مشتاق
که خلق نیک داری روی زیبا
درون چاه شد عیار رعنا
گرفت آن جامه هایش رند زاده
که کرده بدمرا ورا خاک بر سر
همه اسباب خود را پخته دیدند
برو تاریک گشت آنچه چو زندان
برآمد از درونش آه تجرید
که چاهی این چنین زیر نگین است
که این چه بر تو چون قطران سیاه است
به آخر اوفتادی خود درین راه
به آخر خویش را دروی فکندی
ز بس که شعبده کردی در افلاک
نهادی اوفتادی خود بدین سان
نکردی رحم تا آخر بدیدی
به آخر اوفتادی در قباحت
سپیدی کم نمودی در سیاهی
به آخر با تو کردند آنچه دیدی
با آخر خویش در سفلی بدیدی
به آخر خویش در بازی نهادی
تو بار غم نهادی خود بدین سان

به آخر زیر باری لنگ و مجروح
هر آن چیزی که در این مرزکاری
همان خود کشته را هم بدروی تو
به آخر آنکسی کو زجر کرده است
هر آنکس کو گرفتار بدن شد
هر آن عارف که در دل نور حق داشت
برو ای یار با حق راست می باش
اگر خلقان همه دشمن شوندت
برو خود راز مکر و حيله کن پاک
هر آنکو در چنین چاهی درون شد
ز هستی مکر زاید علم تقلید

ز تو یک قالبی مانده است بی روح
بیار آرد اگر صد لون باری
چنین گفته است آن استاد نیکو
همه طاعات خود بی اجر کرده است
درون چاه او بی خویش تن شد
ز توحید معانی صد سبق داشت
جهان گو آتش خود خواست میباش
چو او خواهی کجا باشد گزندت
برون آ از چنین چاهی تو چالاک
بچاه هستی خود سرنگون شد
برو تو نیست شو در علم توحید

که تا گردی تو هست هر دو عالم
به انسان خود رسد فیضت دمام

در آفرینش انسان و مبدأ و معاد او فرماید

ترا در علم معنی راه دادند
ترا از شیر رحمت پروریدند
ز عرشت ساختند خود سایانها
ز بهر فرش اقدامت ورقها
ز سیصد شصت و شش انهار مقصود
خدا انسان بقدرت آفریده است
باوّل نطفه اش را در رحم کرد
بگرم و سرد دادش خود قمر قوت
چهل روز دگر کردش عطارد
چهل روز دگر زهره رفیقش
چهل روز دگر خود آفتابش
ز بعد این بیاید روح انسان
ز بعد این نظر مریخ دارد
پس از مریخ آمد مشتری اش
نظر کردش زحل آنکه بزادش
ز بعد این نگر تا چار سالش
ز بعد چار تا پانزده نظر شد
مرا او را پرورش دارد عطارد
ز پانزده تا به سی و پنج سالش
ازین چون بگذرد تا پنج و چل سال

بدستت پنجۀ الله دادند
براه چرخ قدرت آوریدند
مرا او را ساختند از در زبانها
میان آب ماهی کرد پیدا
میان چار عنصر کرده موجود
درو بسیار حکمت آفریده است
چهل روزش نگاه می کرد خود فرد
که تا گردید او بر مثل یاقوت
نظرها خود بسی در عین وارد
باو می خواند خود علم طریقش
بنور خود گرفته در نقابش
که هستم من بتو خود جان ایمان
چهل روز دگر او بسیخ دارد
نظرها بود با او بس قوی اش
از آن عالم به این عالم نهادش
نظر دارد قمر در عمر و مالش
عطارد را از این معنی خبر شد
باو صد بازی آرد همچو شاهد
کند زهره نظر در عین حالش
نظر دارد باو خورشید در حال

وزین چون بگذرد خوشحال گردد
نظر دروی کند مریخ چون نور
ازین تاریخ هم تا شصت و پنج سال
بدور دیگرش دارد ز حل فکـر
ترادر پرورش این جاه دادند
هر آن چیزی که در کلّ جهان است
همه همراه تو کرده است ای نور
اگر تو خویش را نشناختستی
ز تو بر جاست نام عز و شاهی
هر آنکس که نشد انسان کامل
ترا حق در کمال خود چه ها گفت
ز قرآن سنگدل را نیست تبدیل
عدوی حق که بت از سنگ دارد
تو اندر اینجهان از بهر اوئی
تو اندر این جهان آزاد و فردی
چو مردان راه مردان رو در این راه
ز سرکار آنکس آگهی یافت
برو تا سالکت این ره نماید
ز سالک جمله ایمان می توان یافت
ز ریحان بوی سنبلهای شاهی است
مدار ملک عالم بر تو ختم است
بدان ای مرد دانا اصل خود را
بهر چه در زمین و آسمانست
بتو گویم یکایک گوش گیرش
بدان کافلاک نه باشد بحکمت
وجود تو صحیفه است همچو ایشان
بگویم تا بدانش یکایک
به اول موی باشد خود دوم پوست
عصب پنجم به ششم هست فضله
چو اندر نه رسی میدان تو ناخن
دگر جمله کواکب هفت میدان
بتو همراه این هفت همچو سدّ است
دلت شمس است و معده چون قمر دان
جگر باشد رفیق مشتری ات
بود مریخ زهره زهره کرده

به پنجاه و به پنجش سال گردد
که تا گردد هم او دانا و مستور
بود او مشتری را در نظر فال
که این معنی بود در حکمتش بکر
ز اسرار دل آگاه دادند
بعرش و فرش و کرسی اش نهان است
ز بهر آنکه باشی پاک و مستور
بنامت نام کل انعام بستی
ز تو بهتر شده هر شیئی که خواهی
مراو را کی بود زاد و رواحل
ز انوار تجلیات عطا گفت
ولی سنگش پس از طیر ابابیل
عجب نبود که بروی سنگ بارد
نه در چوگان دنیا همچو گوئی
بکن کاری تو گر امروز مردی
اگر هستی ز سرکار آگاه
که او با سالک ره همراهی یافت
میان چاه کفرت مه نماید
درون باغ ریحان می توان یافت
ترا آن بوی از فیض الهی است
ولی بر مرد نادان رحم حتم است
ز بعد اصل میدان وصل خود را
بتو همره مثال کاروانست
ز جام باده من نوش گیرش
که آن عالم کبیر آمد بقدرت
بظاهر او صغیر است پیش نادان
معاد و مبدآت بشناسی اندک
سیم عرق و چهارم گوشت با اوست
بهفتم مغز و هشتم هست عضله
برو با نه فلک تو خود صفا کن
بروی آدمیش مغز میخوان
یکایک گویمت این دم که حدّ است
زحل ششش باشد و او را ثمر دان
ازو باشد حرارت پس قوی ات
عطارد دان سپرز و غیبر روده

بقول دیگران نوع دگر دان
ز اجسامت شماری گبر بگویم
هر آن چیزی که در آفاق باشد
ز احوال بروجت خود خبر نیست
بگویم شمه از برج افلاک
به آن عالم که کبری نام دارد
در اجسامت شمار او بگویم
دو چشمت با دو گوش و بادوبینی
دو سینه را شماره کن به آن ده
قمر را دان منازل بیست و هشت است
درون جسم آدم هفت عضو است
دگر ارکان عنصر چار میدان
ز سر تا گردنت خود آتشین است
ز نافت تا بر کبه آب رحمت
بقول دیگران این نکته دانی
بنوع دیگری گویم تو بینوش
چو بلغم آب و سودا خاک باشد
ز صفرا آتش آمد در وجودم
دگر از عالم کبری بگویم
چهار و صد چهل با چارکوه است
بدین جسم محقر نیز نیکوست
دگر گویند کوه قاف اعلا
تو میدان روح انسانی است سیمرغ
دگر در این جهان هفت است دریا
بگویم هفت دریا در وجودت
دگر آب دهن با آب بینی
دگر در این جهانست هفت اقلیم
دگر میدان حواس ظاهری را
اگر داری ز بهر این فلک نهر
به قهر خود همه افلاک اعلا
مر او را در شبانروزی چه سیراست
درین درجات او خود سیر دارد
بود هر یک دقیقه ثانیه شصت
ز ثالث تا بعاشد در حساب است
تو بیست و دوی دیگر کن شماره

تو کردم من این گفتار آسان
وجودت را به آب روح شویم
به انفس همنشین با طاق باشد
ز اشجار وجودت خود ثمر نیست
که با تو مهرندی خود باین خاک
دوانزده بروجش نام دارد
دو عالم را نثار او بگویم
دهان و ناف بادو مقعدینی
دوانزده بین در عینت ایمه
بر افلاک بروجش جای گشت است
بهر عضوی مرا او را چار جزواست
تو نامش امهات کون میخوان
ز سینه تا بنافت بادین است
از او پایان نگر خود خاک قدرت
بیا برگو که عمر رفته دانی
که خون آدمی باد است در جوش
که در چشم بدان غمناک باشد
به آخر سوخت در عشقش چو عودم
حدیث عالم صغری بگویم
بمراهی انسان باشکوه است
که چنداست استخوان عضو در پوست
در آن سیمرغ باشد مرغ زیبا
به آخر می شود این جسم بی مرغ
در اجسامت بمثل اوست برپا
به اول چشم و دیگر شد دو گوشت
دگر شاش و منی را هفت بینی
بجسمت هفت عضو آمد به تسلیم
تو حس مشترک دان باطنی را
فلک اعظم شناس و گردش قهر
بگرداند بمثل آسایها
بسیصد شصت و پنج از دهر دیر است
بدرجه شصت دقیقه خیر دارد
چو هر ثانیه باشد ثالثه شصت
که بیست و دو هزار و بیست بابست
که نقش این دم تست این ستاره

هر آنکس کو ز رحمت بهره‌مند است
همه همراه تو باشند ای جان
همه اشیاء ز بهرت خادمانند
هر آن سالک که پیشم راه دارد
تو ای انسان بمعنی کان لطفی
بدان خود را که تا خود از کجائی
بدان خود را که تو ذات شریفی
بدان خود را که تو با جان رفیقی
بدان خود را و آزاد جهان شو
بدان خود را و واقف شو ز سرها
بدان خود را و با حق آشنا شو
بدان خود را که تو از بحر اوئی
بدان خود را که تا عطارگردی
بدان خود را که آخرگر ندانی
بدان خود را و با درد آشنا شو
بدان خود را اگر تو یار مائی
بدان خود را و در خود بین تو او را
بدان خود را که هم تو جسم و جانی
بدان خود را که شمس از خادمین است
بدان خود را که چرخ و کوکب و ماه

مر او را این مراتب خود پسند است
تو غافل بوده از حال ایشان
ملایک راهدار تو چو جانند
بعالم او دل آگاه دارد
همه اشیا درون تست مخفی
که با نور الهی آشنائی
چو آب زمزم و کوثر لطیفی
به حکمت خود شفیقان را شفیقی
چو عیسی بفر از آسمان شو
که سر باشد رفیق مرد دانا
تمام اولیا را پیشوا شو
چو قطره غیر بحر او نجوئی
بگرد نقطه چو پرنه پرنه گردی
درون دایره در جهل ماننی
ز کوی عاقبت بیرون چو ما شو
وگرنه ژاژ با خلقان بخایی
شکن بر سنگ تقوی این سبورا
به آخر در معانی لامکانی
شده از آسمان شمع زمین است
همه هستند خادم پیشت ای شاه

بدان خود را که مقصود الهی
بدرویشی توسطالک پادشاهی

در اشاره بتالیفات خود و عدد ابیات آنها فرماید

بدان خود را و خود را کن فراموش
بدان خود را که تا مظهر بینی
بدان خود را که حلاجم چنین گفت
بدان خود را که مرغ لامکانی
بدان خود را و خسرو دان تو معنا
بدان خود را که پند من شفیق است
بدان خود را که بلبل نامه داری
بدان خود را اگر تذکیره خوانی
بدان خود را که این معراج نامه
بدان خود را که این مختارنامه است
بدان خود را جواهر نامه کن کوش

تو جوهر ذات را میدان و بخروش
ز وصلت نامه ام اظهار بینی
که از اسرار نامه دُر توان سفت
کتاب طیر ما را آشیانی
الهی نامه گفتست این معمّا
مصیبت نامه ات این دم رفیقست
به اشترنامه کی همخانه داری
جمیع اولیا را دیده دانی
به هفتم آسمان دارد علامه
دو عالم را از و دانه و دام است
بشرح القلب من فی الحال می نوش

بدان خود را که این هفده کتب را
شمار بیست اینها را بگویم
دویست و دو هزار و شصت بیت است
مرا در علم و حکمت بس کتبهها است
هر آن شخصی که خواند او تمامش
همه علمی به پیش او مکمل
هر آن دانا که آن جمله نیابد
تمام علم و حکمت اندرین دوست
همه در این کتب پیدا بیند
کدامند این کتب ای یار شبخیز
کتاب جوهر الذاتست و مظهر
همه در پیش دانا هست روشن
هر آنکس را که دولت بختیار است
هر آنکس کو بحیدر راه بین شد
هر آنکس کو محب هر دو پور است
دو پور و دو کتب از بهر شاه است
هر آنکس کو ازین بحر است آگاه
محمّد بود از بهر حق آگاه
به ره از هستی خود شوگریزان
ترا چندانکه گفتم غیرکردی
دریغای سی و نه سال تمامت
همه اوقات من در پیش نادان
ولیکن شکرگویم صد هزاری
دو عالم گر ازین اسرار گویند
بحمدالله که عارف راز دار است
مرا ملک سلیمان درنگین است
ز بهر عارفان دارم کتبهها
هلا ای عاشق مست سخندان
بگویم با تو حال دین و تقوا
ز آدم تا به این دم علم دارم
ز آدم نور عرفان گشت پیدا
بدور مصطفی کرد او ظهوری
ز حیدر شاه بشنید و نبی گفت
ز آدم تا بایندم سر هموگفت
سرش اندر سر اینکار رفت او

نهادم بر طریق علم اسما
من از کشف معانی تخم جویم
برای سالکان هر بیت است
ولیکن آن به پیش مرد داناست
بهشت عدن می باشد مقامش
همه حکمت به پیش او مسجل
بجهتد وسیعی خود دو سه بیابد
طریق اولیا میدان در این دوست
ازو مقصود هر دو کون چیند
که دارد او دمی همچون قمر تیز
بود در پیش دانا مظهر
به پیش عارفانش همچو گلشن
مراورا این کتبهها در کنار است
بجوهر ذات و مظهر همنشین شد
مراورا این کتبهها همچو نور است
دگرها غرق دریای گناه است
صفات ذات او شد قل هو الله
نمی دانی از آن گم کرده راه
که تایابی مقام قرب جانان
بمعنی خویش را در دیرکردی
بکردم در معانیها سلامت
برفت از دست کو مرد صفادان
که دارد ملک اسرارم مداری
نه براین شیوه عطّار گویند
چو اشترهای مستم در قطار است
که انسانم بمعنی همنشین است
که گویندم دعا در صبح اعلا
ترا باشد همه اسرار در جان
اگر داری دمی با من مدارا
چو تخم عشق در جانت بکارم
ولی در پرده پنهان بود آنجا
بجان حیدر آمد او چو نوری
به همراهان اهل فسق کی گفت
یکی منصور بی دانش فروگفت
مرا خود او همی گوید که روگو

وگر نه من کیم یک مستمندی
کمندم او فکنند و صید اویم
رو ای درویش سالک راه اوگیر
برو در لوکشف بنگر زمانی
که تا حل گرددت اسرار مشکل
ترا انسان کامل می توان گفت
اگر داری ز علم دین تونوری
تو داری آنچه مقصود جهان است
بیا این گنج را سرپوش بردار
بیک صورت بیک معنی بیک حال
ولیکن خاص دیگر یار دیگر
بیک جوزی که نامش چار مغز است
دگرها را بیاید سوختن زود
دگر آن روغنش گر در چراغی
ازو مقصود دیگر نیز زاید
شعاع او نمی دانی و رفتی
تو این خورشید انور را نبینی
کسی کو روز این خورشید نادید
جهان اندر جهان خورشید و نور است
مرا با اصل اینها کار باشد
چو بد اصلی ندانی اصل خود را
تو ناپاکی و هم ناپاک زاده
هر آنکس را که حبّ حیدری نیست
هر آنکس کو باین ره راه برده
بیا در راه حق جان را فدا کن
بیا و صدق خود بر صادقان خوان
میا درخانه مستان تو هشیار
اگر آئی چو ایشان مست گردی
ولیکن هر که صالح نیست چون ما
اگر هستی تو قابل جای داری
وگر نه میشوی همچون حماری
دریغنا و دریغنا و دریغنا
تو انسان بودی و انسان تو بودی
تو انسان بودی و انسان رفیقت
تو انسان بودی و انسان میثاق

چو صیدی اوفتاده در کمندی
ز چوگانش در این میدان چو گویم
شنو اسرار معنیهاش از پیر
اگر داری بکوش آشیانی
شوی اندر طریقت مرد کامل
منافق را چو جاهل می توان گفت
تو داری در دو عالم خوش حضوری
از آن جایست بچارم آسمانست
که تا بینی تو روی خوب دلدار
همو باشد درون این زمان قال
برون پرده خود اغیار دیگر
تو اصل روغنش میدان که نغز است
که تا از وی برآید بوی چون دود
بمانی و بسوزیش چو داغی
که پیش اهل معنی رو نماید
همان بهتر که اندر خاک خفتی
چو کوران بر سر رهها نشینی
بشب او شمع ما را او کجا دید
وگر اندر جنان رضوان و حور است
هم اویم دلبرو دلدار باشد
ترا کی باشد اندر کوی ما جا
ز حثّ شهسوار ما پیاده
شعاع روی او خود انوری نیست
ز عرش هفتمین خرگاه برده
پس آنکه کار خود با او رها کن
تو حال معنوی بر عاشقان خوان
اگر هستی تو واقف خود ز اسرار
بدور مالکان پابست گردی
ندارد او میان اولیا جا
تو بی شک در بهشت خود پای داری
به انسانت نباشد هیچ کاری
که کردی خویش را در دین تو رسوا
میان اولیا برهان تو بودی
محمد بود در عقبی شفقت
ولیکن در معانی گشته عاق

تو انسان بودی و انسان امیرت
ولیکن خویش را نشناختی تو
دریغاً نام فرزندى آدم
تو شرعش را چو من دان ای برادر
بهر چه الله گفت احمد چنان کرد
بخاطر هیچ غیر او می‌آورد
تو گراندر نمازی خواب داری
نماز و روزهات بر هیچ باشد
بخاطر فکر دنیا همچو نمود
اگر خواهی که با مقدار باشی
بکن پیشه تو عزلت را بعالم
بکن همره تو علم عارفان را
بکن با علم معنی آشنائی
بکن اصلاح ملکوت ای برادر
ز نسل بوذر غفّار دیدم
ازو احوال جانان گشت معلوم
هر آنکس کو ز اسرارش خبر یافت
هر آنکس کو معانی را بداند
مرا مقصود معنی‌اش باشد
ز معنی کلام الله محسوم
مرا فتوی ز حکم این کلام است
ز شرح عام بگذر شرح او خوان
به پیشم کفر باشد قول مفتی
تو گردد فش و دستار بلندش
تو ایشان را میدان انسان عاقل
تو از ایشان مجو معنی قرآن
روایت حق ایشان شد به تقلید
تو گردد عارفان راه حق گردد
تو شرع مصطفی چون شاه من دان
امیرالمؤمنین انسان کامل
تو منزلگاه شاه ما چه دانی
ز مظهر گزردت روشن شریعت
ز مظهر تو طریقت را بیاب
ز جوهر ذات من ذات خداین
مرا دانای اسرار معانی

امیرالمؤمنین بُد دستگیرت
تو ایمان را بیک جو باختی تو
که باشد بر تو این نام مسلم
بکن از لفظ عطّار این تو باور
نماز خویش را بر آسمان کرد
تمامی ورد او الله اکبر
ز رحمت روی خود بی آب داری
ز طوق لعنتت صد پیچ باشد
شدستی پیش اهل الله مردود
به این عالم تو با اسرار باشی
که گویندت توئی فرزند آدم
که تا همره شوی تو صالحان را
که تا آید به قلبت روشنائی
اگر هستی تو خود از نسل بوذر
بتون از وی معانیها شنیدم
نبد پیش من این اسرار مفهوم
چو جبریل آسمان در زیر پر یافت
کلام الله را از بر بخواند
میان جان من غوغاش باشد
نه چون مفتی بیمعنی است صحوم
نه از گفتار شیخ و شرح عامست
که تا گردی معانی دان قرآن
بدم زرق و سالوسش نیفتی
نگردی تا نیفتی در کمنش
که ایشانند مثل خرد در آن گل
از ایشان گروایت هست بر خوان
مرا خود نطق قرآنست و توحید
بدین مصطفی می‌باش خود فرد
که او بوده است نص و بطن قرآن
به پیشش هر دو عالم یک منازل
وگردانی چرا مظهر نخوانی
معانی دان شوی در سر وحدت
بجوهر ذات من خود نور یابی
حقیقت در وجود انما بین
بگفتا ای رفیق من چه خوانی

بگفتم سوره یوسف ز اول
بیا ای نور خود را نیک بشناس
تو این خلقان دنیا را شناسی
کسی کو زین چنین شیطان جدا شد
ولیکن این چنین دولت که یابد
بگویم اصل درویشی کدام است
بگویم با تو ای درویش کن گوش
به اول آنکه پیش نور باشی
سیم آنکه ز خلق این جهان تو
ز اول نور میدانی چه باید
نه آن علمی که زرقان بخوانند
بنور آن علم آموزد که حق گفت
بتو از معنی قرآن بگوید
بروای یار از دنیا جدا شو
هر آنکس کو خبر از بود دارد
مر او را با انالحق کار باشد
ز اصل و وصل دارم من خبرها
که این دنیا خطر بسیار دارد
خداوند ازین جمله خطرها
که درویشان ترا دانند و خوانند
ز درویشی تو سلطانی و برهان
توئی آنکه بحکمت همشینی
شریعت خانه دان همچو این بند
حقیقت یار در خانه نشانده
همه کروییان لیبک گویان
بیا ای دوست بنشین باهم آنجا
هر آنکس کو چنین نقدی ز کف داد
بنقد این سود در بازار عشق است
بذکر دوست مست مست مستم
تو هم پاداری و گوش و بصر هم
بجه از جوی این دریای پر خون
هر آنکس کو ز جوی این جهان جست
بهر شستی هزاران ماهی حور
اگر تو ای برادر هوشداری
در آیینی نهان صد بحر اسرار

به آخر سوره طاهها مکمل
ز شیطانان دنیا زود بهراس
که ایشانند چون شیطان لباسی
مراو را طوق ازگردن رها شد
کسی کز جاه دنیا روی تابد
که این معنی بعالم نی بعام است
مکن ما را در این معنی فراموش
دوم آنکه ز دنیا دور باشی
کناره گیری و باشی تو نیکو
بود پیری که از وی علم زاید
نه آن علمی که سالوسان بدانند
نه آن علمی که او وی را سبق گفت
ز سر من عرف عرفان بگوید
پس آنکه در معانی رهنما شو
همه دنیا و دین نابود دارد
چه پروایش ز پای دار باشد
که تاگردی تو واقف از خطرها
بسی را همچو خود افگار دارد
نگهداری تو درویشان دین را
ز اسرار تو خود درها فشانند
ترا باشد مراد از وصل جانان
طریق شرع را در خویش بینی
طریقت اندرو هم قفل و هم بند
همه مستان حق جانها فشانده
بگرد خانه خود از بهر جانان
میفکن این چنین روزی بفردا
به نسیه عمر خود بر هیچ بنهاد
برای عاشقان اذکار عشق است
بهش یاری او از جای جستم
بکن از غیر حق این دم حذر هم
وگرنه اوفتی دروی هم اکنون
بدریای جنانش هست صد شصت
فتاده هم ز رضوان با چنان نور
سخنهای معانی گوش داری
بهر بحری هزاران در شهوار

تو آن دُر در همه الفاظ من دان
هر آنکس کو معانی دان چو من شد
هر آنکو کو بدانند سر جانان
هر آنکس را که ایمان نیست مرده است
هر آنکس را که حق شد رهنمایش
هر آنکس کو بحکمت پیش دیده
هر آنکس کو نظاره کرد جان را
تواند این جهان تا چند باشی
شکن این بند از دنیا برون شو
که تا بینی کیانند مست جبار
ز هشیاران عقبایست خبر نیست
تو شیطان را بگیر و دور انداز
که تا ایمن شوی از مکرش ای یار
هر آنکس کو شود مردار خواره
ز مردار جهان بگذر چو مردان
هر آنکس کو ز آرایش برونست
ز بهر تو سخن بسیار گفتم
دو عالم راز بهرت راست کردم
چه حاصل چونکه نینوشی تو پندم
ز اوقات هزاران گریه زاید
پس آنکه خط مردودی کشندت
بین اوقات خود را ای برادر
هزاران آدمی کو علم خوانده
که من در علم خود ناجی شدستم
همی گوید دماغم پر ز علمست
مرا از علم و حلمت حال باید
ز حال انسان کامل نور گردد
غلطهای حماران درس گویند
ز قرس و درس بگذر راه اوگیر
وگرنه کورگرددی اندرین راه
هر آنکس کو بیاطن کور باشد
هر آن کز علم معنی دیده کور است
بیا از علم معنی پرس ما را
برو تو مظهرم را سر کلّ دان
برو او را ز سر تا پا بخوانش

که تا گردد معانی بر تو آسان
ملایک پیش او بی خوشتنش
برد همراه خود او کلّ ایمان
به آخر خویش با شیطان سپرده است
دو عالم شد تمامی زیر پایش
طریق شرع را در خویش دیده
طلاقی داد او ملک جهان را
به این مشّت دغل در بند باشی
بکوی آخرت چون من درون شو
ولی در خلوت یارنند هشیار
بشیطانان دنیایت ظفر نیست
درون بوتّه دنیاش بگداز
وگرنه در جهان گردی تو مردار
وجود او جراحت گشت و پاره
که تا گردی مطهر بهر جانان
هم او مقصود کلّ کاف و نونست
دو صد من گوهر اسرار سفتم
ز دوزخ من ترا در خواست کردم
برین اوقات بی معنی خندم
رهت مالک بدوزخ میگشاید
بقعر دوزخ تابان بر نندت
مکن تو گفت شیطان هیچ باور
بگردد خویشتن خطّی کشانده
میان عالمان عالی شدستم
همه اجسام من خود کان حلمست
نه همچون آن مدرّس قال باید
ز قال بد مدرّس کور گردد
میان مدرسه خود قرس گویند
پس آنکه رو بخاک راه او میر
نگردد هیچکس از حالت آگاه
بیاطن خود ز علمم عور باشد
باو این علم دنیا نیز زور است
اگر داری بحال خویش پروا
درو گفتم همه اسرار آسان
که تا گردی تو نور آسمانش

بتابی بر جمیع خلق عالم
بدانش خود کلید علم معنا
کلید جمله توحید الاله است
شه مردانست علم و حال و گفتم
اگر صد قرن باشد عمر نوح
چو اسرارش ندانی خود تو گنجی
برو عارف شو و اسرار او دان
که تا کشف شود اسرار مبهم
مرا شوقش ز عالم کرد بیرون
بعشقش زنده باشم در جهان من
زنم لیبک منصوری بعالم
هر آنکس را که دانا همنشین است
هر آنکس کو ز دانا روی تابد
ترا دانا رفیق نیک باشد
ترا دانا رفیق ملک جانست
ترا دانا بسوی خویش خواند
ترا دانا دهد از حوض کوثر
ترا دانا کند واقف ز اسلام
ترا دانا ز دانش راز گوید
ترا دانا کند از حال آگاه
ترا دانا بحق و اصل کند زود
ترا دانا همه توحید گوید
ترا دانا کند خود عقل همراه
ترا دانا بحکمت رهنمون کرد
ترا دانا ز اصل کار گوید
ترا دانا براه فقر آرد
ترا دانا زند از عشق اکسیر
ترا دانا کند از من خبردار
ترا دانا هم از عطّار گوید
ترا دانا برون آرد ز تقلید
ترا دانا ز فکر و شیخ و مفتی
ترا دانا ز مکر او رهانند
ترا دانا مثال بحر باید
ترا دانا دهد از عشق بهره
ترا دانا رهانند از بدیها

منور باشی همچون نور آدم
بدانش خود تونور روح عیسی
بر این معنی شه مردان گواه است
ازو من در هر اسرار سفتم
بدنیا دمبدم باشد فتوح
میان عارفان بر مثل هیجی
پس آنکه مظهر انوار او دان
شوی در پیش اهل الله محرم
بعشقش آمدم در عالم اکنون
شدم دانای سر لامکان من
به دانا ختم شد واللہ اعلم
بر او علم معانی خود یقین است
به آخر او جزای خویش یابد
که تا از چاه کفرت خود بر آرد
که در شهر معانی او زبان است
بمحشر از صراط بگذرانند
شرابی همچو روح جان مطهر
مرو در کوی نادان کالآنعام
طریق علم معنی باز گوید
برو تو فکر خود کن اندرین راه
اگر صافی کنی این جسم مقصود
ز نوروز محبت عید گوید
ترا دانا کند از حالت آگاه
پس آنکه روح حیوانی برون کرد
میان شرع و حکمت یار گوید
درون توبه عشقت گذارد
که تا آرد ز غش فسق تطهیر
که تا آئی بسوی من دگر بار
نه از قاضی و از طرار گوید
نماید خود ترا این راه توحید
برون آرد مثال نوح و کشتی
چو نوح اندر آن کشتی نشاند
که لب خشک آید و خوش رخ گشاید
تو باشی در معانیهاش شهره
مکن خود را چو شیخ بدتورسوا

ترا دانا بشرع مصطفی خواند
طریق مرتضی ایمان کل دان
طریق مرتضی یکی راه دارد
شریعت کرد او شد در طریقت
حقیقت غیر او من غیر دانم
از آن درجسم عطّار آمدی تو
انالحق هم توئی و هم تو باشی
درون شمع احمد راه دیدم
کسی بهتر ازو این ره نرفته
کسی دیگر ندارد حدّ این قرب
مرا تیز است مظهر سرب ریزان
تو سربش ریز در حلق و برون شو
که تاگردی همچون شیخ مردان
هر آنکس را که نخوت یار باشد
امیرم آنکه مدّاحش خلیل است
بکعبه زاد از مآدر امیرم
بدانستم من این دم راه خود را
هر آنکس را که حیدر راهبر شد
هر آنکس را که حیدر دوستار است
هر آنکس را که حیدر میر دین شد
هر آنکس را که حیدر مقتدایست
هر آنکس را که حیدر میر باشد
هر آنکس را که حیدر پیش خواند
هر آنکس را که حیدر خود شفیق است
هر آنکس را که حیدر شد طلبکار
هر آنکس را که حیدر شد امامش
هر آنکس را که حیدر یار غار است
هر آنکس را که حیدر لطف دارد
هر آنکس را که حیدر کرد بیرون
هر آنکس را که حیدر نور تن شد
هر آنکس را که حیدر جام دارد
هر آنکس را که حیدر شد زبانش
هر آنکس را که حیدر گفت سلمان
هر آنکس را که حیدر شد محبّش
هر آنکس را که حیدر حقّ نماید

دگر بر تو طریق مرتضی خواند
وزو هر دم کتاب عاشقان خوان
حقیقت را بمعنی شاه دارد
طریقت ورد او شد در حقیقت
چو منصور این معانی من بخوانم
که برگوئی انالحق را تو نیکو
میان عاشقان محرم تو باشی
شه مردان از آن آگاه دیدم
وگر رفته رهش از وی شنفته
وگر گوید بحلقش ریز خود سرب
میان جان دشمن نار سوزان
بجوهر ذات من چون درون شو
از آنکو نخوتی دارد چو شیطان
امیر ما ازو بیزار باشد
تو لگدگاه او خانه خلیل است
از آن شد حلقه او دستگیرم
از آن گشتم بعالم مست و شیدا
درون جنّت او همچون قمر شد
محمد خود شفیعش در شمار است
خوارج بیشکی با او بکین شد
تمام جان و تن نور صفایست
چه پروایش ز شاه و میر باشد
بدر ب هیچکس او را نراند
خداوندش بمعنی دان رفیق است
هزارش یوسف مصری خریدار
همه اسرار معنی شد تماش
چه پروایش ز زهر و نیش مار است
بجنت حوریانش عطف دارد
خدا بیزارگشت ازوی هم اکنون
مر او را حلّه ایمان کفن شد
در او مستی حقیق آرام دارد
بخواند مظهر وداند بیانش
تو او را بوذر و غفار میخوان
طیب حاذق آمد کلّ طبّش
درخت دید از ذاتش برآید

برو ای یار برخطش بنه سر
برو ای یار گفتم گوش کن تو
اگر خاموش بنشینی چو مردان
وگر گوئی بکشتن می کشندت
ندانستی که رافض کیست ای سگ
روافض آنکه دین شه ندارد
روافض آنکه ملعون شد در اسلام
روافض آنکه دین غیر دارد
روافض آنکه حق بیزار زو شد
روافض آنکه دین تغییر داده است
روافض آنکه او اغیار دیده است
روافض آنکه از توحید دور است
مرا نام احد بس دل پسند است
مرا احمد بشعرش ره یکی داد
خدا و مصطفی را دور کردی
امیر مؤمنان را دین چو تو نیست
همه را راه راه احمدی هست
ابابکر و عمر را دوست داری
همه را دین حق یک شد نه دو شد
ترا ایمان سلیمانیت بایند
ترا ایمان بایشان هست محکم
چرا غافل شدی از حال ایشان
مرا ایمان علی مرتضایست
مرا دین نبی از وی مسلم
مرا تعلیم دین مصطفی کرد
مرا کرد او اشارت خود بجعفر
بگفتا گفت او گفت نبی است
بزهد و پاکی او حق گواه است
باو ختمست ایمان و توکل
که دارد چون تو شاهی پاک و معصوم؟
تو بحر حلم و کان جود و علمی
ترا باده زدست باب دادند
کرا قدرت که آن باده بنوشد
کرا قدرت که پا برکتف احمد
کرا قدرت که گوید لوکشف را

که تا آزادگردی همچو بوذر
میان عارفان خاموش کن تو
نباشد خود ترا ز اسرار نقصان
بگویندت توئی رافض برنشدت
بگویم تا شود خود خشکت این لب
بکوی مرتضی این ره ندارد
ندارد او بر راه شاهم اقدام
بکوی غیر حیدر سیر دارد
بدوزخ مالکان دل زار ازو شد
بغیر راه حق راهی نهاده است
تمام آل احمد خار دیده است
بعلم چار مذهب خود کفور است
که ایمان بسی شیرین چو قند است
نهادی تو مرا را چار بنیاد
بهر دو کون خود را کور کردی
ویا چون حنبل و شافع نکو نیست
ولی در ذات بعضی بس بدی هست
همه را پیرو احمد شمارید
ترا خار مغیلان در گلو شد
که تا خورشید از کوهت برآبد
که ایشانند نور ذات آدم
مگر رفته است از ذات تو ایمان
که او در دین احمد مقتدایست
که او بد مصطفی را یارو همدم
همه مذهب ز دین او جدا کرد
که ازگفت ولی حق بمگذر
بمعنی و بتقوی او ولی است
تمام اولیا را عذر خواه است
تو بر غیرش مکن چنگ تو سل
مرا از لطف خود مگذار محروم
تو مست باده صافی و سلمی
تمام اهل حق را آب دادند
مگر او جامه شاهی ببوشد
نهد غیر از تو ای سلطان سرمد
ویا داند وجود من عرف را

کرا قدرت که گوید حق بدیدم
کرا قدرت که استادی جبریل
کرا قدرت که او اسرار داند
چو عطار این زمان از سرگذشته است
بگوید سر اسرار به هر کوی
ورای ذکر تو ذکر ندارم
توئی مظهر نمای کل مظهر
جهان از نور تو روشن شناسم
به پیش احمق نادان چگویم
مرا از احمق نادان گریز است
برو برگفت دانایان عمل کن
مرا باشد زبان چون نور روشن
بمظهر گفته ام آنچه خدا گفت
که من روشن ترم از نور خورشید
من این مظهر بلفظ عام گفتم
که فهم خلق دروی خوش برآید
وگر نه خود بالفاظ شریفش
دل درویشش ازو محروم ماند
بچشم دانش اندر وی نظر کرد
دروگم کرده ای من علم عالم

ویا گوید که از او این شنیدم
کند در علم قرآن تا به انجیل
به پیش او مگر عطار داند
به جان جان جان مهتر نوشته است
برآرد نعره یاهو و من هو
ورای فکر تو فکری ندارم
توی اندر وجود من منور
همین باشد بمعنی خود لباسم
که یک گامی نرفته او بگویم
که کار احمقان جنگ و ستیز است
نه همچو احمقان مکر و دغل کن
ترا باشد زبان گفت الکن
که او درگوش جان من ندا گفت
گرفته همچو عاشق ملک جاوید
گهی پخته و گه خود خام گفتم
ز جهل و کبر خود بیرون درآید
همی گفتم که می آید حریفش
به پیش خادم و مخدوم ماند
همه عبّاد عالم را خبر کن
ز دور خویش تن تا دور آدم

تو ختم این معما کن که بسیار
سخن دارم من از اسرار دلدار

پایان